

مشکوک
قصه‌ها

مکره شوشتی تصویرگر: مجید صالحی

بچه‌های گویند تعریف‌های وحید خیلی بهتر از خود فیلم است! داستان پیر مرد را هم وحید شروع کرد با یک فیلم و قصه بافی. اولش با بی‌محلّی شروع شد نه او با ما کاری داشت و نه ما با او. از کنارش می‌گذشتیم و هر کس زندگی خودش را داشت، اما یک روز عصر، بعد از مدرسه وحید داشت با آب و تاب برای من و بچه‌ها تازه‌ترین فیلمی را که دور از چشم مادر در خانه عموم دیده بودیم تعریف می‌کرد؛ فیلمی ترسناک درباره‌ی یک روانی آدم‌خوار! دیرمان شده بود و می‌دانستیم که باید زودتر به خانه برگردیم، ولی بچه‌ها دست بردار نبودند و

نه اینکه بچه‌های ترسویی باشیم، نه! او خیلی ترسناک بود، یک جور وحشتناک نگاه می‌کرد. هر روز عصر که وحید و من از مدرسه بر می‌گشتیم، می‌دیدیم همان‌جا روی چهار پایه‌ی چوبی، زیر پل نشسته است و کیسه‌ی سیاه کوچکی را توی دستش تکان می‌دهد. زیر پل همیشه خلوت بود. پل محل ما از این پل‌های عابر پیاده‌ی جدید نیست، پل قدیمی است که خیلی سال پیش برای عبور ماشین‌ها ساخته‌اند. ما می‌توانستیم پل را دور بزنیم و از طرف دیگر خیابان به خانه برویم، ولی آن سال زمستان، روزها از بخت بد ما انگار از هر سال دیگر کوتاه‌تر بودند و تا به خودمان می‌جنبیدیم غروب روی کوجه‌ها پهن شده بود، برای همین ترس از مرد را به جان می‌خریدیم و از زیر پل می‌رفتیم تا زودتر به خانه برسیم. مرد خیلی پیر نبود، جوان جوان هم نبود، شاید هم سن عموی بزرگ خودم

پنجاه، یا شصت سال داشت. ظاهرش مرتب و تمیز بود و با کسی هم کاری نداشت، اما چیزی که ما را می‌ترساند گردن شکسته‌اش بود که چسبیده بود به شانه‌ی راستش. فکرش را بکنید تمام عمر مردم را جوری ببینید انگار که روی بالش خوابیده‌اید! اوایل فکر می‌کردیم برای مظلوم‌نمایی و گدایی است که گردنش را کج می‌کند، اما کم‌کم فهمیدیم که گدا نیست فقط آدم بی‌کار و عجیبی است که هر روز عصر با یک کیسه‌ی نایلونی سیاه زیر پل می‌نشیند و انتظار می‌کشد!

مادرم از فیلم‌ها و بازی‌های ترسناک بیزار است، همیشه می‌گوید این بازی‌های کامپیوتری بکش و فیلم‌های پر از ربات و آدم فضایی و تیر و تفنگ، ذهن شما را خراب می‌کند، بچه باید فیلم‌های مخصوص کودکان را تماشا کند تا شب‌ها آرام بخوابد نه اینکه نیمه‌شب توی رختخواب با بالش دعواش بشود! اما برعکس مامان، وحید و من عاشق فیلم‌ها و بازی‌های ترسناک و بزن بزن هستیم و هر وقت خانه‌ی عموم می‌رویم مثل گرسنه‌هایی که به یک میز پر از غذا رسیده باشند به کامپیوتر پسر عموم حمله می‌کنیم و تمام وقتمان در خانه‌ی آنها به بازی و کرکری خواندن برای هم می‌گذرد. وحید در قصه‌هایی ذهن فعالی دارد هر فیلمی را که می‌بیند مو به مو برای رفقایمان تعریف می‌کند، جوری که بعضی وقت‌ها



می‌خواستند وحید تا آخر فیلم را برایشان تعریف کند، وحید هم پیاز داغ ماجرا را زیاد می‌کرد و از توجه و دقت بچه‌ها لذت می‌برد. آخر سر، تعریف فیلم آن‌قدر طول کشید تا هوا تاریک شد، بچه‌ها تک‌تک از ما جدا شدند و هر کس سمت

آویزان توی دست مرد جلوی چشمان می‌آمد!
 بعد از آن تا چند روز ما از مرد گردن کج می‌ترسیدیم، هر جور
 بود از جلویش رد می‌شدیم، اما نه به دو، با آخرین سرعتی
 که می‌شود عادی راه رفت! نمی‌خواستیم بدانند از او می‌ترسیم.
 نمی‌توانستیم هم بی‌خیال باشیم، دست هم را می‌گرفتیم،
 الکی حرف می‌زدیم که یعنی حواسمان به او نیست، اما کف
 دست‌هایمان از ترس عرق می‌کرد و تا از زیر پل بیرون بیاییم
 هیچ کدام نمی‌فهمیدیم دیگری چه می‌گوید! وحید دربارهٔ
 آن شب خیال‌بافی می‌کرد و مرا بیشتر می‌ترساند هم‌ااش
 می‌گفت: «این پیرمرد درب و داغون آن گوشت‌ها را از کجا
 آورده به سگ‌ها بدهد؟ لابد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، لابد
 یا گربه‌های بیچاره را می‌گیرد و می‌کشد یا بچه‌ها را!»
 ماجرا را با آب و تاب برای بچه‌های مدرسه تعریف کرده بودیم،
 بیشتر بچه‌ها دستمان انداخته و مسخره‌مان کرده بودند فقط
 چند نفری از هم‌کلاسی‌ها موضوع را جدی گرفته بودند و دلشان
 می‌خواست خودشان پیرمرد را از نزدیک ببینند. بعضی‌ها هم

خانهٔ خودش رفت. وحید هم چنان در حال و هوای فیلم بود
 که زیر پل رسیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. زیر پل فقط
 یک نور ضعیف دیده می‌شد. از پیرمرد خبری نبود. من محو
 اداهای وحید بودم که یک دفعه سگ بزرگی رو به رویمان
 سبز شد و پارس بلندش در جا می‌خکوبمان کرد. توی آن
 تاریکی پیرمرد را دیدم که زیر سایهٔ پل ایستاده و چیزی
 شبیه یک تکه گوشت کش آمده را توی دستش تکان می‌دهد!
 ترسیدیم! البته بیشتر از سگ ترسیدیم تا از مرد گردن کج،
 همان موقع دو سگ ولگرد دیگر هم از زیر پل بالا آمدند و به
 دو، خودشان را به رفیق بزرگ‌ترشان رساندند. دو پا داشتیم
 دو تا هم قرض کردیم و تا نفس داشتیم دویدیم تا خانه، حتی
 نفهمیدیم در آپارتمان چطور باز شد. وقتی ایستادیم که دیوار
 هال روبه‌رویمان بود و مادرم با دهان باز نگاهمان می‌کرد.
 عجب شبی شد آن شب! خواب به چشم هیچ کداممان نیامد،
 هر چه دست هم را گرفتیم و برای هم دعا خواندیم اثری
 نکرد، پلک که روی هم می‌گذاشتیم سگ‌ها و تاریکی و گوشت



ماجرای ترسناکی تعریف می کردند؛ یکی از بچه‌ها قسم می خورد که گربه‌های کوچکشان چند وقت است غیبتشان زده و مادرش که همیشه برایشان غذای گذاشت از نبودنشان متعجب است! پسر ریزه‌ای که تازه به کلاس ما آمده بود و بیشتر از همه در هول و هراس بود، تعریف می کرد که پسر یکی از همکاران پدرش چند وقت است گم شده و پلیس هم نتوانسته پیدایش کند. او اصرار می کرد موضوع پیرمرد را به پلیس خبر بدهیم! این میان مبصر کلاسمان، خسروی که همیشه خیال می کرد همه چیز را از دیگران بهتر می داند برای ما دست گرفته بود و تا وقت گیرش می آمد ما را



اصلاً نمی ترسید از ما جلو افتاد و دوید زیر پل، چند لحظه در سکوت گذشت و صدایی نیامد، بعد صدای پای او را شنیدیم که خنده کنان می دوید و شلنگ تخته‌انداز داشت بر می گشت، من و وحید حسابی بور شده بودیم، بچه‌ها سرک می کشیدند تا در تاریکی زیر پل چیزی ببینند اما خسروی برای مسخره کردن ما کم نمی گذاشت، چند بار دیگر هم توی تاریکی با لودگی دوید و برگشت. کم کم ما هم داشتیم راه می افتادیم دنبال او برویم که با صدای فریادش سر جایمان میخکوب شدیم، صدای پارس سگی از زیر پل می آمد و خسروی چنان داد می کشید که انگار کسی داشت کتک مفصلی به او می زد، چند تا از بچه‌ها پا به فرار گذاشتند ما از ترس نای تکان خوردن نداشتیم، یک دفعه کسی مثل برق از کنارمان گذشت و در تاریکی زیر پل ناپدید شد، بعد صدای پارس سگ و داد و بیداد خسروی آرام گرفت و پشت سر آن خسروی دست در گردن مرد گردن کج از توی تاریکی پیدا شد، هم کلاسی ریز نقشمان از بالای پل داد زد: «بگیریدش من الان میام ... شما فقط نگهش دارید.» آن وقت دوید طرفی، هر طرفی بود راهی نبود که به زیر پل ختم بشود! خسروی رنگ به رو نداشت. گوشه شلوارش پاره شده بود، مرد گردن کج رو به ما گفت: «تو این تاریکی چرا اومدین زیر پل؟ این سگ تازه تولدش زاییده. هر کی رو این دوروبرا ببینه می گیره، برید باباجان، برید خونه هاتون.»

بعد برگشت و از توی کیسه‌ای که دستش بود کمی آشغال گوشت برای سگ ریخت و سگ هم پوزه‌اش را به کنار کفش او مالید و جور بدی خسروی را نگاه کرد؛ طوری که باعث شد همه فوری دنبال کارمان برویم. آن شب مجبور شدیم به خاطر دیر آمدن همه چیز را برای مادر تعریف کنیم. مادرم کلی خندید و گفت این خلیل آقا، صاحب یک قصابی بزرگ دو نبش وسط شهر است اما از آنجایی که آدم باخدا و مهربانی است غروب‌ها آشغال گوشت‌های مغازه‌اش را برای سگ‌های بینوا و گرسنه می آورد تا دلی از عذاب دور بیاورند و بعد هم کلی از کارهای خیر او برایمان تعریف کرد! آن شب فهمیدیم خلیل آقا با اینکه همیشه دنیا را جوری می بیند که انگار سرش روی بالش است ولی آدم ترسناکی نیست و پولش هم از پارو بالا می رود. با این حساب تیر وحید هم به سنگ خورد. آخر توی راه داشت نقشه می کشید برای قدردانی و عذرخواهی از پیرمرد پول‌هایمان را یکی کنیم و در راه خدا به او ببخشیم.

مسخره می کرد و به داستان‌هایمان درباره پیرمرد می خندید. وحید از دست خسروی خیلی عصبانی بود، یک بار خسروی سر درس هنر، کاریکاتور ما را در حال فرار از دست پیرمرد کشید و توی کلاس دست به دست چرخاند. وحید او را کناری کشید و گفت: «اگر راست می گویی و نمی ترسی امروز بعد از خوردن زنگ با ما بیا تا ببینیم چند مرده حلاجی!» خسروی باز مسخرگی می کرد و نمی خواست قبول کند، اما بچه‌ها با وحید موافق بودند؛ بالاخره من، وحید، خسروی و چند نفر دیگر از هم کلاسی‌هایمان تصمیم گرفتیم کمی دیرتر به خانه برویم تا وقت تاریکی زیر پل باشیم. هم کلاسی ریزنقشمان هم با ترس و لرز زیاد بالای پل ایستاد تا در صورت افتادن هر اتفاق بدی فوری به پلیس تلفن بزند. هوا تقریباً تاریک شده بود که زیر پل رسیدیم. خسروی انگار